

PDF VERSION BY



ParsTech

2007

www.parstech.org

در تعقیب کاجیاتو

نویسنده: تیم اوپریان

مترجم: اسد الله امرایی



کتابا

مشهدی

اوبریان، تیم، ۱۹۴۶-م.

O'Brien, Tim

در تعقیب گاجیاتو / نویسنده: تیم اوبریان؛ مترجم: اسدالله امرایی، تهران: همشهری، ۱۳۸۶، ۳۲ ص.

ISBN : ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۲۴-۰۲-۸

کتاب همشهری: ۱۶

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا، (فهرست نویسی پیش از انتشار).

۱. داستان های آمریکایی - قرن ۲۰ م. قف. امرایی، اسدالله، ۱۳۳۹ - مترجم.

به انتشارات همشهری، ج. عنوان.

PS ۳۵۵۲/۳۱۵ د ۱۳۸۶

۸۱۳/۵۴۲۱

۱-۲۸۶۹۲

کتابخانه ملی ایران



عنوان کتاب: در تعقیب گاجیاتو

نویسنده: تیم اوبریان / مترجم: اسدالله امرایی

ناشر: روزنامه همشهری

با حمایت:

سازمان تبلیغات اسلامی

طرح روی جلد: علی مریخی

شماره کتاب: ۱۶

تاریخ انتشار: ۶ اردیبهشت ۱۳۸۶

شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۲۹۲۴ - ۰۲ - ۸

شمارگان: ۴۲۰ هزار نسخه

تلفن: ۸۸۸۵۰۶۲۶

پست الکترونیکی:

Ketabehamshahri@hamshahri.org



برنام خداوند جان و خسر



در تعقیب کاچیاتو

نویسنده: تیم اوبریان
مترجم: اسدالله امرایی



در باره نویسنده

تیم اوبرایان در سال ۱۹۴۶ به دنیا آمد. پدرش کارپرداز بیمه و مادرش معلم بود، در میدوست بزرگ شد. تحصیلات دانشگاهی اش با جنگ ویتنام همزمان شد که زندگی اش را زیر و رو کرد. به خدمت احضارش کردند و به عنوان خبرنگار جنگی به جبهه های جنگ در ویتنام اعزام شد و در خطوط مقدم جبهه گزارش تهیه می کرد. پس از خاتمه جنگ به هاروارد رفت. تحصیل را نیمه کاره رها کرد و به خبرنگاری روی آورد. ایجاز و واقع گرایی شاخص نویسندگی اوست. بعد زخم برداشت و به مخالفان جنگ ویتنام پیوست. تجربه دست اول او از روحيات و خلیات سربازان آمریکایی و حضور در جبهه، باعث شد روایت دست اولی ارائه کند.

اوضاع بدی بود. بیلی بوی واتکینز مرده بود. فرنچی تاکر هم همین‌طور. بیلی بوی از ترس مرد، از ترس مردن توی میدان جنگ مرد. فرنچی تاکر هم با گلوله‌ای که به گردنش خورده بود از پا درآمد. ستوان سیدنی مارتین و ستوان والتر گلیسون توی کانال مرده بودند. پدرسن مرد و برنی لین هم. باف هم از پای درآمد. بین کشته‌ها افتاده بودند. جنگ همیشه یک جور بود. باران هم بخشی از جنگ. باران کپک‌هایی را که روی جوراب و پوتین سربازها می‌رویید آب می‌داد. پاهایشان رنگ می‌باخت و سفید می‌شد. آنقدر سفید که پوست پا با ناخن ورمی‌آمد. استینک هریس یک شب فریادکشان از خواب پرید. زالویی به زبانش چسبیده بود. هر وقت باران نمی‌بارید مه سنگینی مثل خواب روی شالیزارها پرده می‌کشید و همه عناصر را در پرده‌ای خاکستری و یک پارچه می‌پوشاند. جنگ سرد و لزج و کپک زده بود. ستوان کرسن که به جای ستوان مارتین آمده بود، اسهال گرفت. هرچه دوا و درمان می‌کرد فایده‌ای نداشت. مهمات نم می‌کشید و سنگرهای

انفرادی شب و روز از آب و گل پر می‌شد. همیشه دهکده بعدی در کار بود و جنگ یکسان و یکنواخت پیش می‌رفت. اوایل سپتامبر وات دچار عفونت شد. لبه تیز سرنیزه‌اش را به اسکار جانسن نشان داد و آن را روی بازوی خود کشید و پوست کپک زده را تراشید. وات نیشش باز شد و گفت: «مثل ژیلت آبی است.»

خونی نیامد ولی به فاصله یکی دو روز باکتری‌ها نفوذ کردند و بازوی او به زردی زد. وات را هر روز با دواهای مختلف می‌شستند. وات رفت و دیگر به جنگ نیامد. بعدها نامه‌ای از او رسید که ژاپن را دود زده و پر از شپش توصیف کرده بود. همراه نامه عکسی بود که وات را خوشحال و سرحال نشان می‌داد. وسط دو پرستار قشنگ نشسته و بطری نوشابه‌ای را وسط لنگ‌هایش گذاشته بود. از دیدن بازوی قطع شده او همه یکه خوردند. چند روز بعد بن نیستروم خودزنی کرد. گلوله‌ای به پای خود زد، اما نمرد. دیگر خبری از او نیامد. راجع به همه این چیزها می‌شد حرف بزنی. باران هم که بود. اسکار می‌گفت او را یاد دیترویت اواسط ماه مه می‌اندازد. «باران نه. هوای تیره و دلگیر. این هوا جان می‌دهد برای تجاوز و غارت و راستش من نود و هشت درصد قتل و غارت‌هایم را توی هوای این طوری انجام می‌دهم.»

آن وقت یکی گفت اسکار یک نم کرده سیاه دارد.

یکی از اسباب تفریح بچه‌ها همین بود. کلی سربه سر اسکار می‌گذاشتند. از بیلی بوی واتکینز هم می‌گفتند. این که چطور از ترس خودش را خراب کرد و در نبردی باشکوه به زاری مرد. یکی دیگر از دستمایه‌های تفریح ماجرای اسهال ستوان بود و جوشانده‌های سرخ پل برلین.

بعضی‌ها هم کاجیاتو کله‌خر را که به قول استینک مثل فشنگ بود و به قول هارولد مورفی فشنگ مشقی دست می انداختند. اکتبر آن سال آخرهای ماه، کاجیاتو، در یک روز بارانی جنگ را رها کرد.

دکتر پرت گفت: «زده به چاک، گم و گور شده». ستوان انگار نمی‌شنید. برای ستوان شدن زیادی پیر بود. الکل رگ‌های بینی و گونه‌هایش را داغان کرده بود. روزگاری سروان بود و تا چند وقت دیگر سرگرد می‌شد. اما ویسکی و چهارده سال در بدری در کره و ویتنام همه‌چیز را خراب کرد. حالا فقط ستوانی زهوار در رفته بود که اسهال خونی هم داشت. توی معبد دراز کشیده بود. برهنه. فقط جوراب و شورت سبزی به تن داشت.

دکتر پرت گفت: «کاجیاتو زده به چاک، در رفته. ترک خدمت». ستوان بلند نشد. دو دستی شکمش را گرفت انگار می‌خواست درد را خفه کند.

دکتر گفت: «رفته پاریس. خودش به پل برلین گفته بود. پل برلین هم به من گفت. من هم به تو می‌گویم. رفته. بارش را بست و در رفت.»

ستوان به نرمی گفت: «پگی [= پاریس]. توی فرانسه. پگی. پگی دوست داشتنی؟»

«بلی سرکار. خودش گفته. خودش به پل برلین گفته من هم به شما می‌گویم. خودت را بپوشان، سرکار.»

ستوان آهی کشید و به زحمت از جا بلند شد. نفسش را بیرون داد. جلوی کپسول استرنو نشست. آن را روشن کرد. دست‌هایش را

دور شعله آن حلقه زد و خم شد و گرمای آن را به ریه‌ها کشید. بیرون باران بی‌امان می‌بارید. خسته و واخورده گفت: «یعنی می‌گویید کاجیاتو به پاریس رفته. پاریس زیبا. درست فهمیدم؟»

«بله، خودش گفته. من هم از پل برلین شنیدم. به هر حال باید فکری بکنی.»

«پل برلین کی هست؟»

«در خدمتم جناب سروان.»

ستوان سر برداشت. چشم‌های آبی روشنش انگار به صورت تکیده‌اش نمی‌آمد. پرسید: «پل برلین تویی؟»

پل برلین کوشید لب‌خندی بزند و گفت: «بله، قربان.»

«پسر، من خیال می‌کردم وات باشی.»

«وات همانی بود که دست خودش را برید.»

«من خیال می‌کردم تویی. چطوری؟»

«خوبم سرکار.»

ستوان آهی کشید و غمگین سر تکان داد. یکی از پوتین‌هایش را بالای چراغ استرنو گرفت تا خشک شود. پشت سر او بودا چهار زانو توی سایه نشسته بود و در جایگاه بلند خود لب‌خند مطبوعی بر لب داشت. معبد سرد بود. نمور و طبله کرده از یک ماه باران بی‌امان. همه جای بوی گل و آهک و بخور مانده می‌داد. اتاق چارگوشی بود که به قوطی کبریت می‌مانست. سقف کوتاه آن سربازها را وامی‌داشت سرخم کنند و به زانو وارد شوند. زمانی معبد و زیارتگاه باشکوهی بود. تمیز و مرتب. شمع‌ها در شمعدانی جلوی پای بودا می‌سوخت، اما حالا ویرانه‌ای بمباران شده بود. کیسه‌های شن جلوی پنجره‌ها را سد

کرده بود. تکه‌های ظروف سفالی شکسته زیر دست و پا ریخته بود. دست راست بودا قطع شده و شکم گنده‌اش را با ترکش خمپاره و توپ دریده بودند. اما لبخند او همچنان بر صورت خونسردش ماسیده بود. سرش را بالا گرفته بود. انگار به آه سرد ستوان گفت: «آها. تازه فهمیدی گمانم.»

پل برلین خنده‌ای کرد و سرخماند.

ستوان گفت: «پس رفت. ناکس. رفت به پگی زیبا! پایتخت فرانسه. هنوز باران می‌بارد؟» خنده‌ای ریز سرداد و سرش را تکان داد.
«آره یک ریز می‌بارد.»

«باران مثل این دیده بودی؟ توی همه عمرت؟»

پل برلین گفت: «نه، ندیده‌ام، قربان!»

«کاجیاتو رفیقت بود، نه؟»

«نه سرکار، گاهی به من آویزان می‌شد. اما راست راستی رفیق

نبودیم.»

«رفیق صمیمی او کی بود؟»

«گمانم وات بود سرکار. وات بعضی وقت‌ها با او می‌پرید.»

ستوان گفت: «یادم باشد یقه وات را بگیرم.» سرش را خم کرد و بینی‌اش را توی پوتین فرو برد و چرم عرق کرده را بو کشید.

«وات رفته، قربان! همانی بود که دست خودش را ناکار کرد. قانقاریا

گرفت. یادتان رفته؟»

«به درک!»

دکتر پرت بالا پوشی را روی دوش ستوان انداخت. باران یکنواخت و یک بند می‌بارید. رعدی نمی‌غرید. گرچه چیزی به ظهر نمانده بود

اما همه جا را مه خاکستری غلیظی گرفته بود.

ستوان جویده جویده گفت: «پنی، پنی زیبا، کاجیاتو به پاریس رفته. راستی چرا رفت؟ چه اش شده بود؟»

«بریده بود. دیگر نمی کشید.»

«پیاده رفت؟ تمام راه را تا پاریس پیاده؟»

«خودش می گفت قربان. شما که کاجیاتو را می شناسید.»

«خبر داشت چقدر باید پیاده برود؟»

«یازده هزار کیلومتر قربان! خودش می گفت. حساب همه چیز را

کرده بود. قطب نما و نقشه و آب شیرین هم با خودش برداشته.»

ستوان گفت: «همان نقشه کافی است. با نقشه و دستمال و نوشابه تا آن سر دنیا هم می تواند برود. مگر نه؟ با آن همه نقشه می تواند قایق محکمی بسازد و از آب بگذرد.»

ستوان دراز کشید و گفت: «به عبارت دیگر زده به چاک. فرار از

خدمت.»

دکتر پرت گفت: «عدل، خودش است. خودِ خودش!»

ستوان چشم هایش را مالید. صورتش به زردی می زد. باید اصلاح هم می کرد. چند لحظه ای دراز کشید و بی حرکت به صدای باران گوش داد و دست هایش را به شکم فشرد. بعد ریشه رفت و سرش را تکان داد و خندید: «چرا؟ آخر چرا؟ چارپا جان کجا در رفتی؟»

دکتر گفت: «راحت باشید. باید استراحت کنید.»

«چرا؟ آخر چرا؟»

«هیس! زده به سرش. خُرفت شده. همین!»

صورت ستوان زرد بود. زرد زرد. خندید. به پهلوی غلتید و پوتین

را انداخت و گفت: «مانده‌ام. چه مرگش شده؟ آخر آدم عاقل هم از اینجا تا پاریس را پیاده گز می‌کند؟ این چه جنگی است؟ بینم چه مرگتان شده؟»

دکتر روی او را پوشاند و دست روی پیشانی‌اش گذاشت: «هیس، زیاد سخت نگیر.»

«خدا یا! چکار کنم از دست شما؟ چه مرگتان شده که از اینجا راه می‌افتید تا بروید به پاریس؟»

«به ما چه؟ ما که کاری نکرده‌ایم. کاجیاتو رفته. او را می‌شناسید راهی را که پیدا کند تا آخرش را می‌رود. استراحت بفرمایید. همه چیز درست می‌شود. فقط این نکبت کله خر - کاجیاتو - دررفته.»

ستوان خندید. بی آنکه بلند شود شلوار و پوتین و پیراهنش را به تن کشید بعد جلو شعله‌ی آبی چراغ استرنو چرخید. معبد بوی خاک می‌داد و باران تمامی نداشت. ستوان آهی کشید و گفت: «لعنتی!» بعد سرش را تکان داد و نیشش را باز کرد و از پل برلین پرسید: «تو جمعی کدام جوخه‌ای؟»

«جوخه سوم!»

«همان که کاجیاتو هم آنجا بود.»

«بله، قربان»

«دیگر؟»

«من و دکتر و ادی لاتسوئی و استینک و اسکار جانسن و هرولد

مورفی. همین فقط کاجیاتو رفته.»

«پدرسن و باف چی؟»

«مرده‌اند، قربان!»

«ستوان جلوی شعله خودش را جا به جا کرد و گفت «به درک! جوخه سوم باید دنبال کاجیاتو برود.»

راه کوهستان به اندازه چهار تیررس از شالیزارها فاصله داشت. کوه درست وسط برنجزار بود. پشت آن کوهی دیگر و کوهی دیگر. و بعد پاریس.

نوک کوه، از وسط مه و ابر دیده نمی شد. باران چسبی بود که آسمان را به زمین می چسباند.

جوخه شب اول را پای اولین کوه اردو زد. صبح روز بعد صعود را آغاز کردند. نزدیک ظهر پل برلین، کاجیاتو را از دور دید. حدود یک کیلومتر جلوتر از آن ها سرش را پایین انداخته بود و صبورانه پیش می رفت. کلاهخود نداشت. عجیب بود او همیشه مراقبت می کرد طاسی وسط کلاهش را بپوشانند. پل برلین او را دید اما استینک هریس حرف زد.

ستوان کارسن دوربین را در آورد.

«قربان، خودش است.»

ستوان او را نگاه کرد که به طرف ابرها بالا می رفت.

«خودش است؟»

«بله، خودش است. طاسی کلاهش شبیه ماتحت بز است.»

استینک خندید «طاس مثل فرایر تاک. خود کاجیاتو است. کچل

بی مصرف.»

آنقدر نگاهش کردند تا وقتی که میان باران و ابر هضم شد. استینک

ریسه رفت: «خنک خرفت!»

تندتند پیش می رفتند و نامنظم. اول از همه ستوان بعد اسکار

جانسن، استینک ادی لاتسوتی بعد هرولد مورفی دکتر و آخر از همه پل برلین، سرش را پایین انداخته بود و آرام آرام تن می کشید. او با کاجیاتو کاری نداشت. تمام ماجرا ابلهانه بود. کار مزخرف و چرندی که فقط از کاجیاتو برمی آمد. اما با این همه او هیچ مخالفتی با کاجیاتو نداشت. خیلی بد بود. تلف کردن وقت در اوج بیهودگی.

بالا که می رفت کوشید صورت او را مجسم کند. تصویرش جلو چشمش ظاهر شد این طور چیزها را با دقت از نظر می گذرانند. می گفت کاجیاتو با دیوانگی مغولی به اندازه سر مویی فاصله دارد. دکتر خیلی خصوصی گفت: «به هر حال می تواند از هر طرف بام بیفتد. چشم های بادامی او را دیده اید؟ گوشت زرد مثل ژله اش را؟ کله اش هم با آن شکل غریب حسابی توی ذوق می زند. این فقط یک فرضیه است اما من حاضرم سرش شرط بندی کلان کنم که توی رگ و ریشه کاجیاتو یک مغول جا خوش کرده.»

شاید حقیقتی توی این حرف ها باشد. به نظر می رسد خلقت کاجیاتو ناقص است. انگار چیزی را کم گذاشته بودند. انگار طبیعت همه زورش را روی او زده و دست آخر از خیرش گذشته. کاجیاتو با صورت گرد و گشاده و تپل، قیافه ای بچگانه داشت. توی خطوط صورتش، ظرافت یک رتوش نهایی دیده نمی شد. ظرافت نهایی که بعد از بلوغ توی صورت پسر بچه های هفده ساله پیدا می شود. همقطارها به این نتیجه رسیدند که همه آنچه گفته شد، نتیجه اش همین مجسمه بلاهت است. البته کسی از او بدش نمی آمد. غیر از استینک هریس که همه زیر دستانش را تحقیر می کرد. دوست نزدیک هم نداشت. شاید با وات صمیمیتی حس می کرد. اما وات هم خرفت بود و از

جنگ دررفته بود. یک گلوله توی صورت آن ویتنامی در کرد که نشان درجه سه لیاقت گرفت. گندش بزنند. همیشه خدا سوت می‌زد. از بس کله‌خر بود نمی‌توانست از خطرهای جسمی و روحی جنگ سر در بیاورد. گاهی این ویژگی از او سرباز خوبی می‌ساخت. چنان راه می‌رفت که انگار پسر بچه‌ای است که برای اولین بار به میهمانی آمده. اصلاً کاری به چند و چون سنگر و کانال نداشت. لبخندی که بر لب داشت بیشتر دکور بود تا نشانه‌ای از احساس درونی و در مرگبارترین لحظه‌ها هم از لبش دور نمی‌شد، حتی وقتی بیلی بوی آخرین برگ را رو کرد و پدرسن توی شالیزار روی آب آمد و کلاهی خود باف از مایع سرخ و خاکستری پر شد.

ماجرای غم‌انگیز و واقعاً اسف بار.

از کوه که بالا کشیدند. پل برلین حس عجیبی نسبت به او پیدا کرد. دوستی نه. اگر می‌خواست دقیق‌تر بگوید. حس ترجم. ترجمی همراه با حیرت. آخر خیلی احمقانه بود آدم پای پیاده راه بیفتد آن هم زیر باران. ولی جای فکر داشت. سخت بود. باران همه چیز را می‌شست و می‌برد. کوه زیر پای آن‌ها شره می‌کرد. پایین ابرها گسترده بودند و شالیزار و جنگ را پنهان می‌کردند. بالای سرشان باز ابر بود و کوه و کوه. اسکار جانسن جایی را پیدا کرد که کاجیاتو شب اول گذرانده بود. آلاچیق سنگی با سقفی از کاه و برگ درختان و یک کپسول مصرف شده استرنو و لفاف شکلات و نقشه نیم سوخته. روی نقشه با خط چین قرمز راهی را مشخص کرده بود که از میان شالیزارها می‌گذشت و به اولین کوه انامی می‌رسید. خط چین همان جا تمام می‌شد. احتمالاً توی نقشه دیگر ادامه می‌یافت.

ستوان نقشه را طوری گرفت که انگار بوی بدی می داد. به نرمی گفت: «انگار خیلی جدی است. بوزینه!»

استینک و اسکار و ادی لاتسوتی سر خم‌اندند.

همگی توی آشیانه سنگی و دنج کاجیاتو استراحت کردند. هر کدام به گوشه‌ای خزیدند و به باران که بی امان می بارید، چشم دوختند. همه ساکت بودند. پل برلین ورق بازی تک‌نفره‌ای را آغاز کرد. هرولد مورفی سیگاری بار زد و خودش یک نفس چاق کرد و به بچه‌های دیگر داد. همگی کشیدند و بعد باران را نگاه کردند. باران و ابر و دشت را نگاه کردند. آرام بود. باران زیبا شده بود.

استینک هریس گفت: «گندش بزنند.»

باران بند نمی آمد.

دکتر پرت گفت: «برگردیم. نه سرکار؟ سر خر را کج کنیم و برگردیم، انگار نه انگار که وجود داشته.»

استینک هریس ریشه رفت.

دکتر کوتاه نیامد و گفت: «ولش کنیم برود. مفقودالایر اعلامش کنیم. توی جبهه گم شده. بره گمشده دیر یا زود می فهمد و از خواب بیدار می شود. می فهمد که بی عقلی کرده و برمی گردد.»

ستوان توی باران چشم دراند. تمام صورتش زرد بود. غیر از شبکه رگ‌های پاره زیر پوست.

«خوب چه دستوری می فرمایید، قربان؟ ولش کنیم برود؟»

استینک خندید: «صم و بکم. مثل سنگ.»

«از استینک هریس که زرنگتر است.»

«چه کارش کنیم دکتر؟»

«کی گفت باید ترشی اش بیندازم؟»

دکتر گفت: «غیر از ترشی انداختن به درد دیگری نمی خورد.»
استینک خندید اما او لال مانی گرفت.

«چه دستوری می فرمایید، قربان؟ برگردیم؟»

ستوان آرام گرفت. لرزه‌ای به جانش افتاد و با مشتی دستمال کاغذی توی باران گم شد. پل برلین به تنهایی نشست و بازی تک نفره‌اش را به سبک لاس و گاس دنبال کرد. البته تظاهر می کرد. تظاهر می کرد سی هزار دلار بانک گذاشته. راه‌های خرج پول‌های بادآورده‌اش را به ذهن می آورد.

وقتی ستوان برگشت به افراد گفت حاضر شوند.

دکتر پرسید: «برمی گردیم؟»

ستوان سر تکان داد. مریض بود.

استینک غرید: «می دانستم! لعنتی! می دانستم. نمی توانیم به جنگ پشت کنیم. مگر نه؟ باید به این کله پوک حالی کنیم که فرار از جنگ یعنی چه؟» نیشش باز شد و ابرویی بالا انداخت و گفت: «می دانستم به جان مادرم می دانستم.»

کاجیاتو به بالای کوه دوم رسیده بود.

سربرهنه ایستاده بود و دست‌هایش را به پهلوی انداخته و از پس پردهٔ مات باران آن‌ها را نگاه می کرد. ستوان کارسن دوربین انداخت و او را نگاه کرد.

اسکار گفت: «شاید گم شده باشد.»

«نه، ما را می بیند! می بیند مثل روز روشن، خیلی قشنگ گم

نشده.»

«قربان یک علامت دود بیندازیم؟»

ستوان گفت: «چرا نیندازیم؟ چه اشکالی دارد یک علامت دود شلیک کنیم؟» کاجیاتو را از توی دوربین دید و اسکار نارنجک دودزا انداخت. فس فسی کرد و بعد دود غلیظی به رنگ بنفش بیرون داد. ستوان زیر لب گفت: «ما را می بیند، خیلی خوب می بیند.»

«بی پدر. دست تکان می دهد!»

«می بینم. لعنتی!»

انگار ضربه ای به او زده باشند. ناگهان توی گودال نشست و با حرکات دود بنفش تکان تکان می خورد. کاجیاتو دودستی برای آن ها علامت می داد. دست تکان نمی داد، دست هایش را مثل بال حرکت می داد. پل برلین با دوربین او را نگاه کرد. سر کاجیاتو گنده بود مثل بالونی که توی مه تکان می خورد. اصلاً به ترسیده ها نمی مانست. جوان و سرزنده به نظر می رسید. صورتش برق می زد. می خندید و شنگول می نمود.

ستوان به خودش می پیچید و گفت: «من حالم خوش نیست. می گویم حالم خوش نیست. می گویم حالم خوش نیست. مریضم، مریضم.»

«داد بزنم؟»

ستوان نالید: «ناخوشم. می فهمید؟ ناخوش. توی پوسان کره این طور نبودم.»

اسکار جانسن دست هایش را دم دهانش گرفت و هوار زد. پل برلین با دوربین او را نگاه می کرد. کاجیاتو مکشی کرد و دست تکان نداد. دست هایش را باز کرد. انگار می خواست به آن ها بفهماند که دست هایش خالی اند. بعد دهانش را باز کرد و در کوهستان غرش تندتر پیچید.

ستوان از زور اسهال به خود می پیچید. تا شد و پرسید: «چه می گوید؟ بگو ببینم چی گفت؟»

«نمی شنوم سرکار. اسکار...»

غرش تندر دوباره در کوه پیچید. رعدی پر صدا که مثل موج در کوهستان افتاد و درخت ها و علف ها را لرزاند.

ستوان رو به آسمان کرد و به باران و رعد و باد و گفت: «ببندید آن گاله تان را! ببینم آن تخم حرام خرفت چه زری می زند؟»

پل برلین با دوربین نگاه کرد. دهان کاجیاتو باز و بسته شد. اما فقط صدای رعد بود و برقهای پی در پی. دست هایش را مثل بال حرکت می داد. پرواز! پل برلین فهمید بیچاره آن بالا گیر کرده بود. لابد می خواست پرواز کند. پرواز!

«جوجه! نگاه کنید مثل جوجه می ماند خاک بر سر.»

«بترکی هی.»

«آنجا را!»

«می ببینید؟ مثل جوجه آواره است. ترسوی بدبخت.»

صدای رعد دوباره پیچید. این بار مثل کوبش پای فیل ها در کوهستان. ستوان دوباره به خودش زور آورد. تکان خورد.

نالید: «محض رضای خدا بگویید چه می گوید.»

پل برلین صدایی نمی شنید اما حرکت لب های کاجیاتو را می دید و لبخند شادمانی او را.

«بگو.»

پل برلین پرواز کاجیاتو را تماشا می کرد و گفت: «خدا حافظی می کند.»

شب باران به مه تبدیل شد و مه، سرد بود. توی مه اردو زدند. سرکوه. تمام شب رعد می‌غرید. ستوان به استفراغ افتاد. بعد با بی‌سیم خبر داد که در تعقیب دشمن است. بعد از آنکه کلی سر به سر هم گذاشتند طرف آرزوی شکار خوبی را کرد.

مه شبانه از باران بدتر بود. سردتر و دلگیرتر. زیر چادری که به نظر می‌رسید مثل تور مه را جذب می‌کند، دراز کشیدند. اسکار، هرولد، مورفی استینک و ادی لاتسوتی. به هر مکافاتی بود خوابشان برد. کنار به کنار هم چپیدند و مثل دلداده‌ها به خواب رفتند. می‌توانستند تا دلشان بخواهد بخوابند.

پل برلین به دکتر پرت گفت: «کاش راه بیفتد. فقط امیدوارم راه بیفتد. اگر این کار را بکند نمی‌توانیم به او برسیم.»
«آن وقت با هلی کوپتر و هواپیما و این جور چیزها دنبال او می‌افتند.»

«اگر پنهان بشود. اگر خودش را گم و گور کند که نمی‌توانند.»

«ساعت چنده؟»

«چه می‌دانم.»

«سرکار، ساعت چنده؟»

ستوان از لای بوته‌ها گفت: «چه می‌دانم بابا، لابد وقت دیروز است.»

«ای بابا!»

«چهار. ساعت صفر چهار صد. یعنی چهار صبح. شیرفهم شد؟»

«ممنون!»

«قابلی نداشت»

«قربان، حال شما خوب است.»

«عالی. بهتر از این نمی‌شود. چشم که داری؟»

پل برلین زیر لب گفت: «کاش کاجیاتو راه بیفتد. غیر از این آرزویی ندارم. باید کله‌اش را به کار بیندازد.»

«به جایی نمی‌رسد.»

«شاید به پاریس برسد.»

دکتر آهی کشید و به پهلوی غلتید و گفت: «شاید. پس به کجا می‌رود؟»

«پاریس.»

«گمان نمی‌کنم. من هم ماجراجویی را دوست دارم اما از اینجا پای پیاده تا پاریس رفتن به عقل جور در نمی‌آید.»

پل برلین گفت: «زرنگ‌تر از آنی است که فکر می‌کنی. آنقدرها هم که فکر کرده‌ای پیه نیست.» به حرف خودش چندان ایمان نداشت. ستوان از پشت بوته‌ها بیرون آمد و گفت: «می‌دانم. همه‌اش را می‌دانم.»

«غیر ممکن است. هیچ کدام از این راه‌ها به پاریس نمی‌رسد.»

«می‌توانیم یک کپسول روشن کنیم.»

ستوان گفت: «نه» زیر چادر خزید و طاقباز دراز کشید. نفسش به زور بالا می‌آمد: «نه لازم نکرده آن کپسول صاحب مرده را روشن کنید. بیرون رفتن هم قدغن است. بازی هم در نیاورید. نه! نه!»

«خیلی خوب، سرکار.»

«نه!»

«شما هم که همه‌اش می‌فرمایید نه!»
 ستوان آهی کشید و گفت: «نه! هنوز توی جنگیم نه؟»
 «گمان می‌کنم!»

«خوب وقتی توی جنگیم باید رعایت کنی.»

باران دوباره شروع شد. اول برق بود بعد رعد. برق تمام دره پایین کوه را با رنگ سبز اسرارآمیز روشن کرد. بعد باز هم رعد بود و بعد باران فقط. دراز کشیده بودند و گوش می‌دادند. پل برلین خودش را خیلی سالم می‌دانست و افکار و عقاید بلند پروازانه‌ای در سر می‌پروراند. ناگهان جلوی چشمان خود جنایتی را می‌دید. جنایت که نه، دست کمی از سلاخی نداشت. شقیقه راست کاجیاتو فرو رفت. یک لحظه سکوت مطلق بعد با انفجاری مهیب مغز کاجیاتو از آن طرف بیرون پاشید. استعاری نبود چون عادت نداشت استعاری فکر کند. تصویری ساده و هراس‌انگیز بود. سعی کرد دنبال افکاری بگردد که تصویر را جلو چشمش آوردند، اما راه به جایی نبرد. باران بود و پوست کپک زده آدم. هیچ چیزی نیافت که چنان خیالی را توجیه کند. هیچ ریشه و هسته‌ای پیدا نکرد. کله گنده کاجیاتو مثل بادکنک هلیومی که با سوزن بترکد، ترکید. بوم!

با خودش فکر کرد این افکار از کجا به سرم هجوم آوردند و آخرش به کجا ختم می‌شوند؟ کاجیاتو حقش بود. هیچ کس نمی‌تواند تا ابد حماقت کند. توی جنگ بهای حماقت را همیشه و با جان می‌پردازند، بندی از شست پا، تکه‌ای ران و گاهی هم مغز لهیده. جنگ ادامه داشت.

دلش به حال کاجیاتو می‌سوخت و از طرف دیگر فکر بدبختی و

بیچارگی بود که چنان تصویری به ذهنش آورده بود و انتظار معجزه داشت. از کشتن خسته شده بود. از آن نمی‌ترسید دست کم در آن لحظه خاص. فرسوده شده بود. آهسته گفت: «واقعاً کار شجاعانه‌ای کرده بود.» وقتی دید دکتر هم گوش می‌کند گفت: «واقعاً می‌گویم. وقتی آن ویتنامی ریفو را از سوی انبار خرکش بیرون آورد. یادت می‌آید؟»

«آن وقتی که با گلوله گذاشت توی دهن طرف؟»

«یادم است.»

«هرچه باشد نمی‌توانیم او را ترسو به حساب بیاوریم. نمی‌توانیم بگوییم از ترس در رفت.»

«عوض اش هزار تا حرف دیگر به او می‌بندی.»

«هر چه بود شجاع نبود.»

دکتر گفت: «خیلی خوب» خوابش می‌آمد.

«تمی‌دانم فرانسوی بلند هست یا نه؟»

«شوخی می‌کنی همقطار؟»

«فقط یک سؤال بود. ببینم، دکتر، یاد گرفتنش سخته، نه؟»

«برای کی؟ کاجیاتو!»

«نباید زیاد سخت باشد. فکرش را بکن این کاجیاتو خرفت پای

پیاده راه پیفتد به طرف پاریس.»

دکتر گفت: «بگیر بخواب. رفیق یادت باشد باید مواظب سلامتی

خودت باشی.»

حالا همگی بالا بروند.

منطقه‌ای دور از جنگ. بلند و آرام. درخت‌ها و علف‌های بلند همه

جا را گرفته بود. نه آدمی بود و نه سگی و نه جان کندن در زمین های پست. طبیعت بکر واقعی که در آن کوره راهی خیس و براق آن ها را بالا می کشید.

سربازها سرشان پایین بود و پیش می رفتند. استینک پیشاپیش می رفت. بعد ادی لازوتی و اسکار و پشت سر آن ها هرولد مورفی با تیربارش می آمد. بعد دکتر و ستوان و آخر از همه پل برلین. خسته بودند و حرف نمی زدند. فقط به پاهایشان فکر می کردند. پاهایشان سنگین شده بود. سراسر روز باران می بارید. باران بود بی هیچ اشاره ای نمادین و ملال آور. باران ساده و یکنواخت.

آن شب کنار کوره راه اطراق کردند و صبح روز بعد دوباره راه را ادامه دادند. هیچ نشانه و ردی از کاجیاتو نمی دیدند، اما کوهستان فقط یک کوره راه داشت و آن ها از آن می رفتند، تنها راه غرب. پل برلین مثل ماشین کوکی راه می رفت. در طرفش دو جعبه کمک های اولیه تعادل او را حفظ می کرد و با هر حرکت او بالا و پایین می شد. موقع راه رفتن ترق و تروق مفاصل اش در می آمد. نفس نفس می زد و به عرق نشسته بود. قلبش به شدت می زد و پشتش تیر می کشید و از سربالایی کوه بالا می رفت.

کاجیاتو را نمی دیدند. پل برلین فکر می کرد او را گم کرده باشند. همین، حس و حال خوشی به او می داد. در کوره راه تن می کشید و با فراغ بال از منظره های اطراف لذت می برد و از حس بالا بودن و دور بودن از جنگ واقعی کیف می کرد. نقشه دوم را پیدا کردند. خطوط نقطه چین قرمز از مرز می گذشت و وارد لائوس می شد.

کمی جلوتر کلاهخود کاجیاتو را پیدا کردند و جلیقه ضد گلوله و پلاک نسوز و ابزار سنگر انفرادی هم روی زمین پراکنده بود. ستوان نالید: «بی شعور فقط از کوره راه می رود. چرا راه را ول نمی کند؟»

پل برلین گفت: «تنها راه پاریس همین است.»
استینک هریس گفت: «کله خر است. همین.»

گل شل و چسبناک توی کوره راه آن ها را بالاتر می کشاند. کاجیاتو از آن ها می گریخت اما پشت سرش آثار راه پیمایی اش را باقی می گذاشت. قوطی های خالی، تکه های نان، فانوسقه، مهمات که از درخت کاج تاب می خورد. قمقمه سوراخ، کاغذ لفاف شکلات و طناب پوسیده، ردپاهایی که آن ها را دنبال او می کشاند. تحریک می کرد. یک گام و بعد گامی دیگر. لحظه ای برق سر طاس او را می دیدند یا خاکستر داغ آتش صبحانه اش را پیدا می کردند و چشمشان به دستمالی می افتاد که کنار راه انداخته بود.

دنبالش راه افتادند و ردی را از پی رد دیگر می زدند و به سمت غرب می رفتند. گسلی هم در کنار بود. سرزمین ناهمواری بود پر از پستی و بلندی و تیره و تار از عناصر موسمی. مرز جلوی رویشان بود. دکتر پرت با دست ستیغ کوهستان آن طرفی را نشان داد و گفت: «به آنجا که برسد دستان از او کوتاه می شود.»

«چطور؟»

دکتر گفت: «به مرز می رسد. همین که رسید بای بای کاجیاتو.»

کوره راه صاف شده بود و آسان تر راه می رفتند.

«چقدر مانده؟»

«شاید دو تیررس. زیاد دور نیست.»

پل برلین گفت: «بعد تمام است.»

«شاید.»

«آخ خدا!»

دکتر گفت: «شاید.»

«هی پسر، ناهار توی ژاق دان. شب هم اپرا!»

«شاید.»

کوره راه باریک شده بود. و بالا کشید. نیم ساعت بعد او را

دیدند.

بالای تپه‌ای سبز و پر علف ایستاده بود. دویست متر با آن‌ها فاصله

داشت. کاجیاتو آزاد و رها مثل غیرنظامی‌ها ایستاده بود و لبخند می زد.

دست توی جیب کرده بود. و سعی نمی کرد خودش را پنهان کند.

انگار منتظر بود اتوبوسی سر برسد و او را با خود ببرد. آرام و به هوش

بود اما هراسی نشان نمی داد.

استینک داد زد: «آخر گیرش انداختیم. می دانستم گیرش

می آوریم!»

ستوان دوربین به دست جلو آمد.

«استینک غریب و جلو دوید: «می دانستم! آخرش باید و

می داد!»

«چه کار کنیم، قربان؟»

ستوان شانه‌هایش را بالا انداخت و با دوربین نگاه کرد. استینک تفنگ خود را بالا آورد و پیش از آن که ستوان حرفی بزند گفت: «یک تیر در کنم؟» منتظر جواب ستوان نماند و دو رگبار کوتاه چکاند. رد پای مارپیچ که توی مه روشن شد. کاجیاتو لبخندی زد و دست تکان داد.

اسکار جانسن گفت: «نگاهش کنید. من که فکر می‌کنم خودمان را توی دردسر انداخته‌ایم. دردسر واقعی!»
ادی گفت: «آقا را باش!» بعد دوتایی خندیدند و کاجیاتو همچنان خنده بر لب داشت و دست تکان می‌داد.
«دردسر درست و حسابی»

استینک هریس جلو افتاد و چهچه‌زنان پا تند کرد. کاجیاتو دیگر دست تکان نداد و آمدن او را تماشا کرد. دست‌هایش را بغل کرده بود و انگار بخواهد به صدایی گوش بخواباند سرش را سیخ گرفته بود. شاد به نظر می‌آمد. دیگر کاری از دستش برنمی‌آمد.

استینک پایش به سیم گیر کرد و دیگر دیر شده بود. اولین صدا مثل زیبی بود که ناگهان در برود. بعد صدای تقه خفه‌ای آمد. جاشنی اولیه ترکید، بعد صدای افتادن نارنجک و صدای فس‌فس. همه صداها جدا جدا بودند اما سریع.

استینک وقتی فهمید که اتفاق افتاد. با حرکات بعدی به سرعت خودش را به زمین انداخت و چرخی زد و سرش را بین دست‌هایش گرفت. دهانش را باز کرد و داد زد.
همه فهمیدند.

ادی و اسکار و دکتر پرت درازکش شدند. هرولد مورفی خم شد و مثل فنر از جا پرید. به سن و سال او نمی‌آمد. ستوان سرفه‌ای کرد و افتاد. پل برلین چشمش سیاهی رفت. چشمهایش را بست و دهانش را پیچاند. زانویش را به شکم چسباند و از درد به خود پیچید و افتاد. با خودش فکر کرد بشمارد. اما ترتیب شماره‌ها را از یاد برد. شکمش درد گرفت. تازه اول کار بود. اول درد شکم و بعد دل پیچه و از دست دادن مالیات بدن. حس به ریق افتادن، از دست دادن همه امیدهای ابلهانه‌ای که در سر می‌پروراند. دوباره برگشت سر جای اولش. به خود می‌پیچید. ستوان هم کنارش بود. بادی نمی‌وزید، فقط باران مه‌آلود. دندانش درد می‌کرد. می‌خواست بشمارد. اما انگار دندان‌ها کلید شده بود و هیچ شماره‌ای بیرون نیامد. با خودش فکر کرد نمی‌خواهم بمیرم. دندانش درد می‌کرد.

صدای انفجاری نیامد. دندانش درد می‌کرد و شکمش به پیچ و تاب عجیبی افتاده بود.

آماده بود. قفسه سینه‌اش درد می‌کرد. حاضر بود اما هیچ انفجاری رخ نداد. صدای تقه خفه‌ای آمد. فکر کرد گاز است. فکر کردن لازم نبود. دود بود.

ستوان نالید: «دود!»

بعد دوباره تکرار کرد: «دود لعنتی!»

پل برلین بو کشید. رنگ قرمز مخملی‌اش را پیش خود محسوس کرد، اما نتوانست چشم باز کند. سعی کرد اما نتوانست چشم باز کند و مشت خود را باز کند و پایش را دراز کند. مایع سنگین توی شکمش

او را زمین گیر کرده بود. نمی توانست تکان بخورد یا فرار کند. صدای انفجاری نیامد.

دکتر زیر لب گفت: «فقط دود است. دود.»

دود قرمز بود و پیام کاملاً روشن. همه جا را پوشاند. قرمز تند. گاز سنگین و ترش مزه. مثل رنگ قرمز روی زمین پهن شد، بعد به شکل مارپیچ آرام خلاف جاذبه زمین بالا رفت.

دکتر گفت: «دود! دود!»

استینک هریس گریه می کرد. روی چهار دست و پا ایستاده بود. چانه اش را به گردن چسبانده بود و با صدای بلند گریه می کرد. اسکار و ادی تکان نمی خوردند.

ستوان آهسته گفت: «حساب ما را رسید. راحت می تواند دخل مرا بیاورد.» صدایش تو خالی می نمود. مثل آدم های خرفت حرف می زد.

دکتر گفت: «چیزی نیست، فقط دود است.»

«بی پدر راحت می تواند دخل ما را بیاورد.»

پل برلین نمی توانست جنب بخورد. نشان نمی داد. صدای آن ها را می شنید و می دید که استینک چهار دست و پا کنار کوره راه زار می زند اما نمی توانست تکان بخورد.

اسکار جانسن با پرچم سفید برگشت و گفت: «بر نمی گردد. باور کنید. سعی کردم برش گردانم اما او اهل آمدن نیست.» ظاهراً تسلیم شده بود. توی تاریک روشنی، هفت سرباز مستأصل نشسته بودند.

«هر چه گفتم، گوشش بدهکار نبود. گفتم دیوانگی است و آخرش

به گه خوردن می‌افتی، به خرجش نرفت. گفتم می‌فرستندش دادگاه نظامی، گفتم به فکر آبروی پدر پیرش باشد. گفتم اگر همین الان برگردد قضیه را بین خودمان فیصله می‌دهیم. هر چه توی گوشش خواندم نشد.»

ستوان دمرو افتاده بود. دماسنج دکتر توی دهانش بود. جنگ جنگ او نبود. پوست دست و گردنش دور ماهیچه‌های از کار افتاده سخت شده بود.

«هر چه به عقلم رسید. گفتم اگر بخواهد ادامه بدهد از گرسنگی تلف می‌شود. گفتم جیره‌مان تمام شده.»
 «به او گفتم جیره‌مان تمام شده؟»

«گفتم. زهرمار. گفتم اگر بخواهد ادامه بدهد از گرسنگی تلف می‌شود. گفتم اگر مجبور بشویم ناو جنگی خبر می‌کنیم.»
 «باید به او می‌گفتم نمی‌توانی پیاده تا فرانسه بروی.»
 اسکار نیشش باز شد. آنقدر سیاه بود که توی تاریکی قابل تشخیص نبود. «این یکی را یادم رفت بگویم.»

«باید به او حالی می‌کردی.»
 ستوان دستی به گردن خود برد و آن را فشار داد. انگار می‌خواست از دردی خودش را رها کند پرسید: «دیگر؟ چه می‌گفت؟»
 «هیچ نگفت. فقط گفت می‌داند چه می‌کند و متأسف بود از این که ما را با دود ترسانده»

استینک قبضه سیاه تفنگش را مالید و گفت: «لعنتی!»
 «چیزی نداشت بگوید. او را که می‌شناسید. آدم مشنگ فقط

می‌خندید. حال همه را پرسید. گفتم همه‌مان خوبیم فقط با آن تله دود حسابی ترسیدیم. گفت متأسف است. گفتم اشکالی ندارد. کله‌خری می‌کند.»

ستوان سرتکان داد و بعد پس‌گردن خود را فشرد. مدتی ساکت بود و حرفی نمی‌زد. به‌نظر می‌رسید موضوع را سبک و سنگین می‌کند. سرانجام آهی کشید و گفت: «چی داشت؟»
«بله، قربان؟»

ستوان پرسید: «اسلحه. اسلحه چی داشت؟»
«تفنگ. فقط تفنگ داشت و فشنگ. زیاد دقت نکردم.»
«شمشیر؟»

اسکار سرش را تکان داد: «ندیدم. شاید هم داشت.»
«نارنجک؟»

«نمی‌دانم. شاید یکی یا دو تا.»
«تکبت! پس این مأموریت شناسایی به چه دردی می‌خورد؟»
«ببخشید سرکار، پنهان کرده بود.»
«حالم خوب نیست.»

«این اسهال هم مرا کشت. دکتر چی داری به من بدهی.»
دکتر گفت: «هیچ. باید فقط استراحت کنی.»
ستوان گفت: «بله: درست است انگار. فقط استراحت لازم دارم.»

«چرا ولش نمی‌کنیم برود پی‌کارش؟»
ستوان گفت: «استراحت همان چیزی است که لازم دارم.»

پل برلین نخوابید. در عوض چشم به تپه کوچک کاجیاتو دوخت و سعی کرد عاقبت مناسبی برای او پیدا کند.

تنها یکی دو امکان وجود داشت. بعد از آن که پیش آمده بود تصور پایانش مشکل می‌نمود. البته غیرممکن نبود. هنوز می‌شد کاری کرد. با مختصری یکدندگی و زرنگی کاجیاتو می‌توانست از تپه سرازیر شود و از مرز بگذرد و تمام. سعی کرد پیش خودش مجسم کند. جاهای تازه، شبهای روستایی و پارس سگ‌ها. و مردمی که رنگ پوست و حالت چشم‌هایشان نشانگر حرکت تدریجی کاجیاتو به سمت غرب بود. تمام اروپا را زیر پا می‌گذاشت و همه کوره راه‌ها به پاریس ختم می‌شد و جنگ در فاصله‌ای دور از او جریان می‌یافت. می‌توانست کار را تمام کند و برود. خطرهای زیادی سر راه کاجیاتو بود، خیانت و خیانت در هر گوشه‌ای کمین کرده بود. روزهای خوش او را هم به ذهن آورد. حس گزنده تنهایی و غربت و گرایش‌های تازه و شناختن سرزمین‌های نو.

اگر این باران تمام می‌شد، کوره راه سفت می‌شد و زیر نور آفتاب می‌پخت. همه چیز عوض می‌شد. سکوت و بعد آواز. آواز خوانان و بعد هم پاریس.

می‌توانست این کار را بکند. بی‌خطر نبود. اما امکان داشت. مدتی بعد باران بند آمد. انگار نقاب کنار رفته و آسمان پیدا شده بود. پل برلین ستاره‌ها را می‌دید. همه‌شان سر جای خود بودند. هوا زیاد سرد نبود. به پشت دراز کشید و ستاره‌ها را شمرد. اسم آن‌هایی را که بلد بود گفت. دره‌های ماه را به اسم صدا کرد. خیلی بد بود. دیوانگی محض.

باید می‌رفت. باید از کوره‌راه بیرون می‌زد. باید به رودخانه می‌پرید. از شاخه‌ای به شاخه‌ای تاب می‌خورد. باید روزها را می‌خوابید و شب حرکت می‌کرد. مشکل بود ولی امکان داشت. دم دمای صبح آتش صبحانه کاجیاتو را دید، سروصدای استینک را شنید که با ضامن ام‌شانزده ور می‌رفت.

ستوان گفت: «کار را تمام کنیم.»

ادی لاتسوتی و اسکار و هرولد مورفی به سمت جنوب خزیدند. دکتر و ستوان صبر کردند بعد به طرف غرب دور زدند که راه عقب‌نشینی را ببندند. استینک هریس و پل برلین هم قرار شد کوره‌راه را ادامه بدهند.

پل برلین کوشید پایان خوش و درستی برای ماجرا بتراشد. بیهوده می‌کوشید به راهی فکر کند که دیر نمی‌پاید. جنگ به اوج خود برسد بعد از آن همه چیز عادی می‌شود و او دیگر نمی‌ترسد. همه زشتی‌ها به گذشته تبدیل می‌شود و آنچه پیش رو قرار می‌گیرد اگر دلچسب هم نباشد دست کم قابل تحمل خواهد بود. تظاهر می‌کرد از آن آستانه گذشته است.

وقتی آسمان تقریباً روشن شد دکتر و ستوان منور زدند. درست بالای تپه کاجیاتو ماند و بعد مثل فشفشه جشن و شادی ترکید. اسمش را می‌شد بگذاری روز کاجیاتو. نمی‌دانم چندم اکتبر سال ۱۹۶۸. سال خوک.

از لای درخت‌های شیب جنوبی تپه اسکار و ادی هر کدام منوری زدند و پیشروی خود را اعلان کردند.

استینک لای علف‌ها گم شد و بعد با عجله برگشت و زیپ شلوارش را بالا کشید. خوشحال و هیجان زده بود. با مهارت گلنگدن تفنگ را رها کرد.

گفت: «یک منور بزن برویم.»

پل برلین کلی معطل کرد تا کوله‌اش را باز کند.

منور را پیدا کرد. پیچ آن را باز کرد. سوزن چاشنی را خواباند بعد ول کرد.

منور مثل فشفسه بالا رفت و پشت سرش دود راه انداخت. قوسی آرام زد و توی مسیر کوره‌راه خطی از دود جا گذاشت و در اوج آسمان با صدایی خفه ترکید و نور سبز تندی بر تپه کاجیاتو ریخت. رنگ سبز روشن.

پل برلین زیر لب گفت: «برو.»

اما انگار کافی نبود دوباره گفت: «برو.»

آخرش داد زد: «برو.»